



اگر بپنا به زیباشوم

مریم راهی

حضرت زینب در پاسخ یزید که از واقعه عاشورا پرسیده بود، فرمود: «چیزی جز زیبایی ندیدم.»

به آسمان گفتم غزلی بسراید، به تو اشاره کرد. یعنی تمام غزل‌ها از توست. راستش را بگو، چگونه می‌توانی مانند کوه باشی؛ وسیع، سخت و آرام؟ و نیز مانند غزل؛ دل‌انگیز؟ از آسمان پرسیدم چرا بعضی از پروانه‌ها... قبل از این که سوالم تمام شود به تو اشاره کرد. یعنی تو زیباترین پروانه‌ای. راستش را بگو، چگونه می‌توانی برای این کوه عظیم، بال‌های نازک پروانه را ترسیم کنی؟

از آسمان خواستم آموزگارم باشد، تو را نشانم داد. یعنی تو بهترین آموزگاری. درس اولم را اعجاب قرار دادی، فاصله‌ای میان مفهوم و نامفهوم، و من نفهمیدم زیبایی کجاست. به آسمان گفتم: درس این آموزگار سخت است. درس آسان‌تری بده. اخم کرد که یعنی: قصه‌ها، افسانه‌ها و تاریخ مردم دنیا را گشته‌ام فقط زینب همه چیز تمام است.

زیبایی برایم نامفهوم است و تفکر در این باره، سودی به حالم ندارد جز این که بر سرگردانی و تحریم می‌افزاید.

زینب! ای بانوی بزرگوار، چگونه توانستی در روز سخت واقعه به یزید بگویی چیزی جز زیبایی ندیدی؟ بزرگواری می‌کنی و چشمانت را به روی اندوه می‌بندی؟

زیبایی کجای زندگی‌ات نهفته است؟ بر اندوه رجعت رسول خدا خیره مانده بودی که آشوب هولناک سقیفه، خانه‌ات را لرزاند. فریاد دسیسه سقیفه، پدرت را عزادار مادر دل‌شکسته‌ات

کرد. ریشه‌های سترگ سقیفه آن قدر قد کشید که دور گردن برخی از مردم پیچید و آنان را خفه کرد، سپس لبه تیز شمشیرشان را بر فرق پدرت، امام علی فرود آورد. بعد از پدر، زمان حادثه تلخ برادرت امام حسن مجتبی آغاز شد که بی‌یاور ماند و در اندوه بی‌وفایی یاران، با زهر معاویه جگرش خون شد و به آسمان پر کشید. برادر دیگرش امام حسین نیز به حادثه‌ای دردناک پیوست، سرش از تن جدا گشت و به دیدار خداوند شتافت.

راستش را بگو، چگونه پس از این همه واقعه ناگوار، سرت را بالا گرفتی و فریاد زدی که چیزی جز زیبایی ندیدی؟ ای کاشف زیبایی، زینب! چشمان مرا نیز به زیبایی بینا کن.

*

تو مانند خورشید می‌درخشی حتی همین حالا که مقابل یزید ایستاده‌ای. اخلاقت نیز زیباست و آن را از مادرت به ارث برده‌ای. حتی همین حالا که غرق اندوه فقط تسبیح خداوند را می‌گویی. تو خدا را دیدی که گفתי چیزی جز زیبایی ندیدی؟ می‌خواهم خودم را خلاص کنم، پس می‌گویم جدت بزرگوار است، پدرت بزرگوار است، مادرت بزرگوار است، برادرانت بزرگوارند و تو هم بزرگواری. به آسمان گفتم می‌خواهم از بزرگواران، رسم بزرگواری بیاموزم که تو را نشانم داد. شاگردی‌ام را بپذیر و درس را آغاز کن. درس اولم، اعجاب بود. درس دوم را بگو.

اندیشیدم، فهمیدم که ایمان زیباست. ایمان در قلب خانه دارد و گاه با عقل فاصله. عقل می‌گوید این جا هیچ چیزی زیبا نیست، اما

ایمان از سمت قلب فریاد می‌کشد که این جا همه چیز زیباست زیرا که قلب، حرم خداست. کاش عقل هم چیزی بفهمد. بندگی‌ات چشمان یزید را کور کرد. ای آموزگار مهربان! سرمشق امروزم را بندگی قرار بده زیرا که می‌خواهم نسل یزید را کور کنم. هزارها بار می‌نویسم، اطاعت، اطاعت،... تا آویزه قلبم شود.

اندیشه‌ام به من گفت بندگی، مطیع بودن است. آن را بخواه که خدا می‌خواهد. داده‌هایش را نیکو و نداده‌هایش را نیکو بدان. چشم از خدا برندار. کور شوم اگر دروغ بگویم، من می‌خواهم چشم از خدا برندارم چون زیباست.

تو هم زیبایی، اصلاً زیبایی روزی خلق شد که تو متولد گشتی. زیبایی، لبخند خدا بود وقتی که به روی ماه تو نگاه کرد. ماتم را که همه می‌دانند تلخ است، چشم‌های زیبای تو نایاب است.

دوست دارم این چشم‌ها را بدهم و به جایش چشم‌هایی را بگیرم که نیک می‌نگرند. زینب، ای بانوی عزیز! لحظه‌ای به چشمانم نگاه کن، شاید بندگی در من نیز انتشار یابد.

خوشا به حال آنان که طالب زیبایی‌اند و خدای زیبا بالای سر آن‌هاست. نور خدای زشتی ماتم را از دلت شست و چشمانت را به زیبایی بینا کرد. خدا را شکر که اندوه بر دلت نماند. اگر من هم به زیبایی بینا شوم، می‌توانم در قرآن ببینم که می‌فرماید: «و با هر سختی البته آسانی هست»، و هرگز اندوه دنیا بر دلم نمی‌ماند.

* انشراح، ع